

کمی ناقسمتی معمولی

باربارا دی

ترجمه‌ی محبوبه نجف‌خانی



رمان
نوجوان



همان دختری که ...

همین که پایم را گذاشتم توی کلاس، یک نفر جیغ کشید. برگشتم تا ببینم کی پشت سرم است؛ یک هنزپیشه یا یک خرس قهوه‌ای یا هیولای دریاچه‌ی نیس. اما کسی پشت سرم نبود.

آن جیغ به خاطر من بود.

«نورالوی! خدای من! نورالوی آمده!»

دو تا دختر از روی صندلی‌شان پریدند بالا و آمدند سمتم و محکم بغلم کردند. کایلی شین و آریا مالدونادو که بوی شامپو با عطر آدامس بادکنکی می‌دادند. یا شاید هم بوی آدامس بادکنکی با عطر شامپو.

فقط توانستم بگویم: «ا، سلام.»

من را ول کردند و عقب رفتند.

کایلی جیغ کشید: «خدای من، نور، چه عالی، چطوری؟»

کایلی با اینکه ریزه‌میزه بود، البته نه به ریزه‌میزگی من، از آن جور صداهایی داشت که کلاس را می‌گذاشت روی سرش.

گفتم: «راستش، از این بهتر نمی‌شود.»

آریا گفت: «خب، رنگ و رویت که حرف ندارد.» و از آن لبخندهایی زد که

به آدم قوت قلب می دهند و بعد، روی پنجه هایش بالا و پایین پرید.
کایلی هم حرف او را تأیید کرد: «معرکه است! از مدل موهایت خوشم می آید.»

«آره، نورا. با این مدل موی کوتاه خیلی ناز شده ای.»
انگشت هایش را لابه لای موهایم بردم و آن ها را به هم ریختم، موهایم خیلی کوتاه تر از قبل بود، اما به قدر کافی بلند شده بود که مدل به حساب بیاید.
«ممنونم. موی کوتاه خیلی زود خشک می شود و گره هم نمی خورد.»
آریا گفت: «کاش ما مانم به من اجازه می داد موهایم را کوتاه کنم.» به نظر من حرفش احمقانه بود. تازه، اگر هم بهش اجازه می دادند، با آن قد بلند و پوست برنزه، عمراً شکل من می شد.

معلم حاضر غایب که مرد بود و من از قبل نمی شناختمش، با فریاد گفت:
«لطفاً همه سر جایتان بنشینید.» از شلوار خط دار ورزشی اش می شد فهمید که معلم ورزش بود.

کایلی بازویم را گرفت و بهم خبر داد: «تو قرار است پیش ما بنشینی، نورا.»
«ببینم، تو همان دختری که...»

حالا پسری که نمی شناختمش داشت با من حرف می زد. خب یک لحظه صبر کن ببینم، اسمش ملیک بود. ملیک ترش. مگر می شد چنین اسمی را فراموش کرد.

آریا پرخاش کرد: «ملیک! ادب داشته باش!»
ملیک شاکی شد: «من بی ادبی نکردم. مگر چه کار کردم؟»
«نباید نورا را مجبور کنی درباره اش حرف بزندی.»

گفتم: «اشکالی ندارد. بله، درست است، خودم هستم، همان دختری که.»
کایلی با خنده گفت: «چه بامزه! همان دختری که، خوش آمد!» توی
خنده اش زیادی شور و شوق بود.

ملیک کمی دستپاچه شد: «ببخشید، نورا. فقط انتظار نداشتم بینمت.
شنیده بودم که...»

آریا و کایلی به او چشم غره رفتند.

کایلی گفت: «بعضی ها اگر نمی دانند چی باید بگویند، بهتر است دهانشان
را ببندند. و به احساسات آدم های دیگر هم توجه کنند.» بازویم را نوازش کرد و
گفت: «محلش نگذار، نورا.»

گفتم: «اشکالی ندارد.» و تازه متوجه شدم که همه داشتند به ما نگاه
می کردند. اصلاح می کنم: داشتند به من نگاه می کردند. بیشترشان داشتند
زیرچشمی نگاه می کردند و سعی داشتند طوری زیرکانه این کار را بکنند که
معلوم نشود. اما چند تا از بچه ها با تمام وجودشان به من خیره شده بودند.
من هم به رسم معمول، انگشت هایم را به نشانه ی سلام برایشان تکان دادم. اما
آن ها خجالت کشیدند و رویشان را برگرداندند.

موضوع چی بود؟ داشتند قیافه ی قبلی ام را با قیافه ی الانم مقایسه
می کردند؟ شاید قیافه ام عجیب تر از آن چیزی بود که فکر می کردم. کف دست
عرق کرده ام را روی موهایم کشیدم و بلوز نارنجی ام را صاف کردم. چرا وقتی
مامان برایم رنگ نارنجی می خرید، مخالفت نکردم؟ و چرا درست همین امروز
آن را پوشیدم؟ مثل پفکی شده بودم که لباس یکسره ی ایمنی پوشیده بود.

بعد خودم را به آن راه زدم که مثلاً دارم برنامه ی کلاسی ام را می خوانم. زنگ

اول، ریاضی بود. دست کم توی آن کلاس می توانستم پیش بهترین دوستم، هارپر، باشم. (این موضوع را می دانستم چون درست همان لحظه ای که برنامه ی درسی ام را برایم ایمیل کردند، به هارپر پیام دادم و او هم فوری به من تلفن کرد و همه ی خبرها و شایعه ها را در مورد همه ی معلم ها به من داد، اینکه معلم ریاضی سر امتحان به بچه ها اسمارتیز داده بود.) دوست خوب دیگرم، سالیس، توی کلاس ریاضی با ما نبود، اما فکر کردم شاید توی کلاس انگلیسی یا علوم با هم باشیم. برای همین، اگر می توانستم فقط از حاضرغایب اول صبح قسردر بروم...

معلم حاضرغایب که تلفن داخلی مدرسه را جواب می داد، با صدای بلند صدایم کرد: «نورا لوی؟ مشاور مدرسه با تو کار دارد.»

به ساعت نگاه کردم و گفتم: «الان؟ اما چند دقیقه ی دیگر زنگ اول شروع می شود.»

«درست است. خانم کاسترو می گوید که می خواهد تورا قبل از زنگ اول ببیند.»

آریا پرسید: «می خواهی باهاش بیایم، نورا؟»

نگاهش کردم: «واسه ی چی؟»

«خب... می دانی، برای اینکه گم نشوی.»

گفتم: «می توانم دفتر را پیدا کنم.» و برنامه ی درسی ام را توی کوله ام چپاندم.

توی یکی از جیب های کوله ام نقشه ی ساختمان مدرسه بود. اما می خواستم وقتی رفتم توی راهرو از آن استفاده کنم، نه اینجا، جلوی همه.

ملیک گفت: «وای، به نظرم کوله ات خیلی سنگین است، اگر بخواهی،

می‌توانم کمکت کنم، نورا...»

گفتم: «نه. ممنونم. خودم می‌توانم.»

دختری صندلی‌اش را از سرِ راهم کنار کشید و زیر لب گفت: «بیخشید.»

آخه برای چی معذرت خواهی می‌کرد؟ اینکه صندلی‌اش سرِ راه من بود، و حالا

نیبود؟ اینکه همه طوری رفتار می‌کردند که انگار من از یک رشته ابرباریک یا

گل قاصدک درست شده بودم و با یک حرکت اشتباه، برای همیشه از هم

می‌پاشیدم؟

گفتم: «اشکالی ندارد.» از کلاس که بیرون می‌دویدم، سوزش نگاه همه را

روی پشتم حس کردم.

حالا دیگر همه‌ی مشکلات را پشت سر گذاشته‌ای

توی بیمارستان، بعضی شب‌ها که خوابم نمی‌بُرد، با خودم یک جور بازی می‌کردم به اسم اتاق. روش بازی این طوری بود: یک اتاق واقعی از زندگی واقعی را انتخاب می‌کردم و سعی می‌کردم تا جایی که می‌توانم تمام وسایل اتاق را اسم ببرم. این کار به قدری خسته‌کننده بود که معمولاً فوری خوابم می‌برد، که درواقع، تمام هدف بازی هم همین بود.

هرچند، گاهی این کار تأثیری نداشت و می‌دیدم که چند ساعت روی تخت دراز کشیده‌ام و با فکر کردن به اتاقی که انتخاب کرده‌ام و شمردن صندلی‌ها و تَرَک‌های روی سقف و کتاب‌های توی کتابخانه، فقط وقتم را تلف کرده‌ام. بعد، اگر زمانی به آن اتاق برمی‌گشتم، هنوز حس عجیبی در موردش داشتم. مثل: اتاق، چرا تمام شب من را بیدار نگه داشتی؟ مگر چه کاری کرده بودم؟ عجیب اینکه، وقتی توی دفتر خانم کاسترو نشستم، دقیقاً همین احساس را داشتم. او مشاور دانش‌آموزان کلاس هفتم بود. برای همین، معلوم بود تا قبل از آن لحظه من نمی‌توانستم توی دفترش بوده باشم. همه‌ی جزئیات دفترش برایم کاملاً تازگی داشتند: پوسترهایی از بچه‌های بامزه‌ی حیوانات. پازل‌ها و بازی‌های فکری. گلدان شمعدانی گل قرمزروی لبه‌ی پنجره‌ی اتاق. بنابراین

دلیلی نداشت احساس کنم که آن اتاق علیه من است؛ راستش می شد گفت که سخت تلاش می کرد به من خوشامد بگوید.

«نورالوی؟»

خانم قدبلند و چاقی با موهای رنگ نشده که تا روی شانهِ هایش می رسید با گوشواره‌هایی طرحدار و پیچ در پیچ، یک دفعه وارد دفتر شد و محکم بغلم کرد. بوی قهوه می داد. دکترها به من گفته بودند: «دلیلی ندارد هنوز هم به بو حساس باشی. همه اش توی فکر و خیالت است، نور.»

آن زن بالاخره من را رها کرد و گفت: «من کاسترو هستم، مشاورت. و می خواهم بهت بگویم که نمی دانی چقدر خوشحالم که برگشته‌ای مدرسه.»

حرفش عجیب بود، چون قبلاً تا آن لحظه، هیچ وقت من را ندیده بود.

گفتم: «ممنونم، خودم هم واقعاً خوشحالم که برگشته‌ام.» بعد جمله‌ام را اصلاح کردم: «خب، نه اینکه برگشتم. یعنی به مدرسه برگشتم.»

چشم‌های درشت و نگاه دلسوزانه‌اش را به من دوخت و گفت: «بله، حتی فکرش را نمی توانم بکنم که توی این دو سال، به توجه گذشته.»

سرم را تکان دادم.

اگر حرفم را به حساب نیش و کنایه نمی گذاشت، می گفتم: «بله، درست است. اصلاً فکرش را هم نمی توانید بکنید.» اما شاید همان سر تکان دادن

بهبتر بود.

سرش را یک‌وری کرد و گفت: «حالا حالت چطور است؟» من این سؤال و این جور سرکج کردن را از چند تا مادر توی همسایگی مان شنیده و دیده بودم.

یعنی اینکه: حالا راستی راستی حالت چطور است؟ می توانی به من بگویی!

گفتم: «خب، شاید کمی خسته باشم.»

گفت: «بدنت با آن همه مشکلاتی که دست و پنجه نرم کرده، باید هم خسته باشی.» و سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و گوشواره هایش جیلینگ جیلینگ صدا کردند: «خب، حالا دیگر همه‌ی سختی‌ها را پشت سر گذاشته‌ای.»

همه‌ی سختی‌ها را پشت سر گذاشته‌ام. فقط سرم را تکان دادم، چون مگر کار دیگری هم می‌توانستم بکنم؟

«به هر حال، می‌خواهم توصیه‌ای بهت بکنم نورا، عجله نکن و به خودت زیاد فشار نیاور. توی مدرسه، هر موقع نیاز به استراحت داشتی، فقط برو دفتر پرستاری یا بیا اینجا. همه شرایط تورا درک می‌کنند! و اگر نکردند، به من بگو، خوشحال می‌شوم برایشان توضیح بدهم، باشه؟»

گفتم: «ممنونم.»

اما داشتم فکر می‌کردم: خودتان هنوز آن کلمه را نگفته‌اید. وقتی خودتان حتی نمی‌توانید آن کلمه را به زبان بیاورید، چطور می‌خواهید شرایط من را برای دیگران توضیح بدهید؟

من سرطان داشتم، خانم کاسترو. اگر این کلمه را با صدای بلند به زبان بیاورید، مطمئن باشید سنگ نمی‌شوید!

او دست هایش را روی سینه‌اش به هم قلاب کرد و گفت: «خواهش می‌کنم، نورا. باور کن این کار را می‌کنم. همه جا را راحت پیدا کردی؟»

سعی کردم لبخند بزنم: «راستش، اتاق مشاور را از روی نقشه پیدا کردم. برای همین، مشکلی ندارم.»

هیچ اشکالی ندارد بگویی نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم!
 نورا لوی بعد از دو سال دست و پنجه نرم کردن با سرطان خون،
 آماده‌ی برگشتن به "دنیای واقعی" یعنی دبیرستان است.
 اما هم‌کلاسی‌هایش با او طوری رفتار می‌کنند که انگار هر لحظه
 قرار است بشکنند.
 نورا سپس با گریفین آشنا می‌شود که تازه به مدرسه‌شان آمده.
 گریفین هم مثل نورا عاشق نقاشی و اسطوره‌های یونانی است.
 نورا تصمیم می‌گیرد راز بیماری‌اش را از گریفین پنهان کند. ولی
 در مدرسه اتفاق می‌افتد که دیگر امکان ندارد بتواند رازش را
 حفظ کند. اما چطور می‌تواند چیزی را که توضیحش برای
 خودش هم سخت است، برای دیگری توضیح دهد؟

Barbara Dee



باربارا دی مدرک کارشناسی خود را در رشته‌ی ادبیات انگلیسی از دانشگاه ییل گرفت و مدتی بعد
 برای تحصیل در رشته‌ی حقوق وارد دانشگاه شیکاگو شد، اما دانشگاه را نیمه‌کاره گذاشت و ازدواج
 کرد. وقتی فرزند کوچکش به مدرسه رفت، نوشتن برای نوجوانان را آغاز کرد. خانم دی تاکنون حدود
 یازده کتاب برای نوجوانان نوشته و جایزه‌های بسیاری هم به دست آورده است. او اکنون با همسر و
 سه فرزند و حیوان‌های خانگی‌اش در وست‌چستر نیویورک زندگی می‌کند.